

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

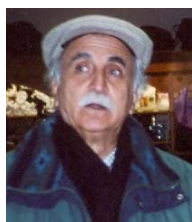
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۰۴ سپتمبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۵

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۵ - نگاهی به شگرد تحقیق و بازجویی مستنطق شوروی

زمانی که روسها به افغانستان یورش آوردند و سربازان شان در شهر ها و شهر کابل مستقر شدند، شمار زیادی از اعضای KGB روسی تبار، همچنان از اتباع جمهوری های جنوب - شرق شوروی (مانند ازبیک ها ، تاجیک ها ، ترکمن ها و ...) در لباس ملکی وارد کابل و بسا شهر های کشور گردیدند. اینها در تمام نهاد ها و شعبات دولتی زیر عنوان های مختلف به کار گمارده شدند [در نوشته ام تحت عنوان « پایگاه های نظامی امپریالیزم » در این باره توضیحات بیشتر - با ذکر مثال - داده شده است].

در تمام شعبات مهم ریاست های خاد، این افراد به نام افغان های بدخشی، کندوزی، جوزجانی، بغلانی، سمنگانی و ...، به کار گمارده شدند؛ از جمله « وطن شاه » تاجیک شوروی که قد بلند و دندان طلا داشت و قبلاً رئیس اداره اطلاعات شهر دوشنبه مرکز جمهوری تاجکستان بود، بعد از تجاوز شوروی به کشور به سمت مشاور در ریاست خاد ولایت بلخ توظیف شد و به سمت عضو ارتباطی با سران « انتلاف شمال » وظیفه اش را انجام می داد. مدتی بعد KGB این عضو مهم اطلاعاتی اش را به مرکز خاد در صدارت توظیف نمود؛ همچنان هم مسلک دیگر این شخص، یعنی «حارث شاه» که وی نیز عضو KGB بود، در نقش مشاور نظامی شوروی در ریاست عمومی خاد گمارده شد، تا تمام تشکیلات خاد را تحت نظر و زیر فرمان داشته باشد.

بعد از این که سرباز سر فروخته گیلان آب را آورد و از اتاق خارج شد، به فکر شبنامه شدم. نجیب و موقعیتش در رهبری سازمان در ذهنم تداعی شد. با خود گفتم این خاین از تشکیلات سازمان و تمام مطالب و مصوبه ها و تصامیم کمیته مرکزی ساوو اطلاع داشت. آیا تمام دار و ندار سازمان را در یکی دو شبی که قبل از گرفتاری اعضای مرکزی ساوو گرفتار شده و در داخل خاد صدارت بود، افشاء نموده ... ؟ آیا صحبت های رویاروی با رئیس عمومی خاد (داکتر نجیب) داشته ... ؟ هر دو در جریان گپ و گفت به چه توافقاتی در زمینه گرفتاری رفیق های رهبری ساوو رسیده اند. لشکر سؤالات در ذهنم به حرکت درآمدند. از بی خوابی و شکنجه های متواتر سرم درد شدید داشت. حالت کسی را داشتم که به آشفته فکری دچار شده باشد و نداند که چگونه بر خود مسلط گردد. تلاش زیاد کردم که از گرداب پرسشها و چرا هائی که در ذهنم به حرکت افتاده بود، بیرون شوم. به خود تلقین کردم که آرامشم را بازیابم. سرانجام خواب به سراغم آمد. در چوکی که نشسته بودم بازو دار بود. سرم پائین شد. خواب پلکهایم را به هم بست. فکر می کنم مدت بیشتر از نیم ساعت خوابیدم. صدای آمد و رفت در روی حویلی سبب شد که بیدار شوم. گردنم به شدت درد می کرد. خواستم با کف دستم ناحیه درد را مالش بدهم، دستم هم به سبب ضربات مشت های سنگین حمید کومه کته فرومایه که بیشتر به خاطر حفاظت رویم، شانه و بازویم هدف قرار گرفته بود، به مشکل آن را به طرف بالا حرکت داده می توانستم. مدتی به خود مشغول شدم. شاید یک ساعت یا بیشتر سپری شده بود، که دیدم همان شخصی که قبلاً داخل اتاق شده با تانکیست روسی صحبت می کرد؛ وارد اتاق شد. یک ورق کاغذ در دستش بود. به آرامی چوکی پشت میز را کش کرده، بالای آن نشست و کاغذ را دورتر از دیدم به روی میز گذاشت.

این شخص حدود ۳۵ ساله معلوم می شد. شاداب و متین و باتمکین به نظر می رسید. دریشی اش جدید بود. تکه ای را که برای دریشی خود انتخاب کرده بود، از نوع تکه هائی بود که بیشتر کارگران و جوانان روسی که معلوم می شد اکثرشان اهل دهات کشور شان بودند؛ زمانی که وارد کابل می شدند و پولی پیدا می کردند، از همین نوع تکه های خط دار و پر زرق و برق را که در شوروی بافته و عرضه نمی شد؛ خریده برای خود دریشی می ساختند. با آن هم آدم آراسته ای به نظر می خورد. من فکر کردم با یک افغان طرفم. زبان دری را بدون تغییر تلفظ هجاها و لغات (درست مانند یک افغان دری زبان) صحبت می کرد. هیچ گونه شکستگی در کاربرد جملات نداشت؛ حتا در آهنگ کلامش

کدام ارتعاش و یا گیرش ناشی از تاجیک بودنش به گوش نمی رسید. یک نوع تغییراتی نچندان محسوس و زودگذر را در حرکات و شیوه پیش آمد و برخوردش با خود، مشاهده کردم که رنگ افغانی نداشت. وی با نگاههای نافذش لحظاتی به چشمانم دقیق شد، طوری که می پنداشتم با نگاهش موجی را می فرستد که وارد حافظه ام گردد و مکنونات آن را به اطلاعش برساند. در واقع نمی خواستم مستقیماً به چشمش خیره شوم. از نگاهش به چشمانم احساس ناراحتی و خطر می نمودم. بخشهایی از متن آثاری را که سالها پیش در مورد هیپنوتیزم مطالعه کرده بودم، به سرعت از صفحه خاطریم گذراندم. بعد از پنج دقیقه یا بیشتر (که بر من یک ساعت یا بیشتر گذشت) از من پرسید: « این شبنامه را خواندی؟ نویسنده، کشور شورا ها را توهین کرده ... ». آهنگ جمله اش خشم خفه شده و زودگذرش را می رساند. در جریان ادای همین جمله « کشور شورا ها را توهین کرده » موجی از سرخی در زیر پوست سفید صورتش دوید. این دگرگونی زودگذر در سیمایش، من را به تعجب انداخت. اعراضی که در وی مشاهده کردم [صحبت کردن با سرباز روسی به زبان روسی؛ شکل انتخاب تکه دریشی؛ آراستگی سر و صورت و لباس، تمکین و مؤدب بودنش در جریان صحبت] سبب شد که من بیشتر در مورد افغان بودنش دچار شک و تردید شوم.

در هر حال وی بعد از گفتن: « نویسنده به کشور شورا ها توهین کرده » اضافه نمود: « خوب مسأله شبنامه باشد به جایش ... ». حرفش را تا همین جا ادامه داد. در سکوت زودگذر که بر اتاق سایه افکنده بود مدتی با همان دقت به طرف چشم خیره ماند. بعداً به آهستگی خودش را در چوکی پائین کشید. آنگاه هردو دستش را به روی سینه اش گذاشته با کف دست آرنج هایش را محکم گرفته خاموشانه با نگاههای نافذ و زهرآگینش چشم را آماج قرار داد. شاید چهار دقیقه و شاید بیشتر با این وضع چهره ام را زیر نظر داشت. از چنین طرز دیدنش بسیار ناراحت شده بودم. این نوع ناراحتی را در حیاتم تجربه نکرده بودم. ذهنم را متوجه بررسی حرکات مشکوکی که از وی سر زده بود، ساختم تا از زیر فشار نگاههای نافذ و سنگینش گریزی کرده باشم و از جانب دیگر در خطوط چهره ام چیزی منعکس نگردد و از چشمانم هم چیزی خوانده نشود.

در همین لحظه که زیر فشار خرد کننده و بی سابقه نگاههای نافذش قرار گرفته بودم، به یکبارگی تصاویری از خاطره مقاومت و خونسردی فراموش ناشدنی یک کمونیست ایرانی در زیر نگاههای نشتر گونه پولیس سیاسی ساواک (در مرز ترکیه و ایران) در ذهنم به حرکت درآمد [۳]. باخود گفتم آیا من هم می توانم چیزی را که در آن زمان از وی آموخته بودم، در این برهه حساس در برابر یک عضو حرفه ای KGB به کار ببندم. شاید خوانندگان خود غرض و یا دشمنان مردم و انقلاب؛ به خصوص جلادان خاد با خود بگویند: «نویسنده خواسته تصویری دراماتیک از وقایع زندان ارائه دهد تا توجه خواننده اش را به خود معطوف نماید ...».

به هر رو، من به غیر از واقعیت هائی که درج خاطرات زندانم نموده ام؛ ابداً به چیزی دیگر نیندیشیده و نپرداخته ام و نخواهم پرداخت.

در امتداد سکوت سنگین و نفرت انگیز و حقارتبار، دو سه بار به فکرم خطور کرد: «این آدم مبدا از مسافرت برادرم به کشور چین و چگونگی مدت اقامتش در آن کشور سؤالاتی را مطرح نماید ... برای پاسخ به چنین سؤالاتی مشکلی نداشتیم». هراسم در این رابطه بیشتر از این سبب بود که سوسیال امپریالیزم شوروی با تضاد خصمانه ای که با کشور چین داشت مبدا برادرم را وابسته به چین وانمود ساخته سازمان ساوو را از طریق من به آن کشور پیوند بزند. دولت دست نشانده تا توان داشت دشمنان رویونیزم شوروی را به کشور چین نسبت می داد. به همین سبب آشوبی در ذهن صدمه دیده ام برپا شده بود که از انعکاس آن در سیمایم ترس داشتم.

سرانجام مستنطق شوروی سکوتش را شکست و به آرامی؛ اما مودیانیه گفت: «حالا از جریان رفتن برادرت و بودنش در چین گپ بزن». با آن که با دقت نگاه زهرآگین و نافذش را به چشم دوخته بود، سؤالش تغییراتی را در خطوط چهره ام به نمایش نگذاشت؛ زیرا که چنین پرسشی را پیش بینی کرده بودم.

جریان رفتن برادرم را به چین همان طوری که بود تعریف کرده آنگاه خاموش ماندم. در هنگام صحبت هایم پلک چشمان این عضو "کی جی بی" برای مدتی به هم نزدیک می شد. مدتی در این حالت می ماند. آنگاه دوباره چشمانش را باز می نمود و مستقیماً به چشم نگاه می کرد. صحبت هایم که تمام شد، با نوعی بی علاقگی گفت: «بعضی قسمت های گپت را نشنیدم» کاغذ را پیشرویم گذاشته گفت: «چیز هائی را که گفتمی همه را به روی کاغذ بنویس، اگر چیزی به خاطرت آمد که آن را نگفته باشی، آن را هم بنویس! من دوباره می آیم». دروازه اتاق را بسته نکرد و از اتاق بیرون شد.

متن گفته هایم را با دقت به روی کاغذ نوشتم:

برادرم (محمود توخی) زمانی که تحصیلش را در لیسه عالی حبیبیه به پایان رساند، بعد از موفقیت در امتحان کانکور پوهنتون شامل فاکولته طب (صنف اول PCB) شد.

در سال ۱۳۴۲ و یا قبل از آن برای نخستین بار مراوده فرهنگی شامل مبادله محصلان دو طرف غرض تحصیلات عالی در پوهنتون های دو کشور میان کشور چین و افغانستان امضاء شده بود. به همین خاطر یونیورسیتی بیجینگ چند بورس تحصیلی در رشته طب به پوهنتون کابل فرستاد. ریاست پوهنتون از علاقه مندان این بورس خواست تا در امتحان شرکت نمایند. از میان محصلان "پی سی بی" که در امتحان اشتراک نموده بودند، سه تن به شمول برادرم موفق به اخذ بورس تحصیلی در چین شدند. وی در اواخر سال ۱۳۴۲ یا اوایل ۱۳۴۳ با دو محصل دیگر "پی سی بی" عازم کشور چین شدند.

بعد از مدتی انقلاب فرهنگی (اگست سال ۱۹۶۶ - ۱۳۴۵) در چین به وقوع پیوست. کشور چین تمام محصلان خارجی (منهای کشور ویتنام و افغانستان) را تا پایان انقلاب فرهنگی به کشور های شان فرستاد. مدارس و دانشگاه ها به خاطر انقلاب فرهنگی مسدود شدند. این محصلان (دانشجویان) بعد از چند سال اقامت در بیجینگ به اثر سیاست دولت وقت ظاهرشاه که از طریق داکتر سهیل سفیر افغانستان در بیجینگ آگاه شده بودند که دانشگاه ها در چین مسدود شده و محصلان کشور های خارجی در چین نمائنده اند، محصلان افغانستان مقیم چین را به افغانستان عودت دادند. پوهنتون وقت به خاطر ناتمام ماندن تحصیل این سه تن، آنان را در رشته طب به کشور یوگوسلاویا فرستاد. برادرم مدتی در کابل توقف نمود. آنگاه با دوتن از هم صنفی های خود غرض تحصیل در رشته طب عازم کشور یوگوسلاویا شدند. پایان تحصیل شان مصادف با آخر سال ۱۳۵۷ بود. آن سه تن به خاطر وضع نابسامان کشور در آن دوره از آمدن به افغانستان خود داری نمودند و به کشور المان رفتند و تا اکنون در کشور المان اقامت دارند.

دیری نیابید که این شخص به اتاق باز گشت. کاغذ را برداشته در ذیل نوشته متوجه امضایم که شد اتاق را ترک گفت. افکار زیادی به روی صفحه خاطرم خطور کرد. گاهی به این قضیه و گاهی به آن مسأله و عواقب آن فکر می کردم که چه اتفاق خواهد افتاد. فکر مشغول بررسی و استنتاج قضایا بود. باز هم حمید تاجیک شوروی وارد اتاق شد. این بار یک دوسیه نازک (پرونده) به دستش بود. بالای چوکی پشت میز نشست. آنگاه رویش را از صفحه دوسیه برداشته پرسید: «به یاد داری در ۱۳۴۳ رئیس پوهنتون کی بود؟» گفتم: «به خاطر ندارم».

وی از داخل دوسیه یک قطعه عکس یادگاری را (که از البوم خانواده ما برداشته و در میان دوسیه گذاشته بود) گرفته آن را در برابرم به روی میز مانده پرسید: «در باره نام و شغل اینها توضیح بده!» در باره شغل و نامهای دو یا سه تن که از خویشاوندان ما بودند گپ زدم، آنگاه دوتن هم صنفی برادرم را در عکس نشان دادم.

این جاسوس روسی که در جریان پرسش مکث دوامدار می کرد، پرسید: «این دو تن که با برادرت یکجا به چین رفتند در خانه تان می آمدند. نامهایشان چه بود؟» جواب دادم: «قراری که برادرم می گفت آن دو هم متعلم لیسه عالی حبیبیه بودند. من آن دو را فقط در میدان هوایی کابل به روز عزیمت شان به چین دیده بودم و این عکس را طور یاد گاری برداشتم. اسمای شان را هم نمی دانم. آنها به خانه ما رفت و آمد نداشتند» [در حالی که می دانستم یک تن شان به ملیت اسماعیله ارتباط تباری داشت و از منظر باور سیاسی از جمله هوا داران فعال «جریان دموکراتیک نوین افغانستان» (شعله ئی) بود و دیگرش قیوم نام داشت برادر زاده سناتور حبیب الرحمن ناصری از اهالی ولایت کندز بود. صرفاً به این جریان علاقه داشت. اولی زلمی فرهمند نام داشت. این سه تن محصل "پی سی بی" را سفیر چین در کابل قبل از عزیمت شان به بیجینگ به سفارت چین دعوت کرد. اینها در کشور چین در جریان انقلاب فرهنگی فعال بودند. زمانی که به اروپا (یوگوسلاویا رفتند) طور معروف در کان نمک، نمک شدند.].

مستطوق (تاجیک شوروی) در جریان صحبت از من پرسید: «برادرت از چین کدام کتاب مثلاً کتاب مائو تسه دون و یا نشرات دیگر را برایت می فرستاد؛ در مورد انقلاب فرهنگی چین برنامه هایش چیزی می نوشت؟» جواب دادم: «برادرم به درس و موفقیت هایش بسیار علاقه مند بود. از صنف اول الی صنف دوازدهم اول نمره عمومی لیسه عالی حبیبیه بود. ایامی را که در کابل اقامت داشت، هیچ گاهی در مورد سیاست از وی چیزی نشنیده بودم. علاقه مند به پیشرفت خود بود. فقط چند بار از چین تحفه های برای فامیل فرستاد و یکی دو بار هم برای من مشروب چینائی ارسال کرد. در نامه های مختصرش از حال و احوال فامیل می پرسید کدام گپ سیاسی در مورد چین نمی نوشت» [*].

نگاه وی، شیوه پرسش و مکث هایش، خیلی ها بالایم سنگینی می کرد. از طرز دیدنش، از شیوه پرسیدنش، از برخورد مودبانه اش نهایت دلتنگ شده احساس خطر می کردم. زمانی که خاموشانه به طرفم نگاه می کرد، احساس می کردم جواب پرسشهایش را که داده بودم نپذیرفته ... ، خاموش که می ماندم، باشک و تردید؛ می گفت: «ادامه بده! گپ بزن». در فاصله ای که حرفم تمام می شد، آن سکوت نفرت آور، بار دیگر بر فضای اتاق برقرار می شد، و آن ناراحتی عجیب باز به سراغم می آمد.

[*] – همان طوری که قبلاً هم اشاره کرده بود برادرم از چین نشرات سیاسی و آثار تئوریک را می فرستاد؛ از قبیل «تضاد»، «تضاد های درون خلق»، «تفکر صحیح انسان از کجا سرچشمه می گیرد»، «در باره یراتیک»، «دموکراسی نوین»، «در باره جنگ طولانی» و «نه تفسیر از نامه های سرگشاده حزب کمونیست چین»، «پیشنهاد در باره وحدت جنبش بین المللی کمونیستی» و برخی آثار ستالین را به آدرس یک تن از بستگان ما که پیشه تجارت داشت؛ می فرستاد. مأموران گمرک کابل که رشوه ستان های حرفه ئی بودند؛ اوراق چاپی و مجلات حاوی اعلانات تجار تی عنوانی تاجران را اصلاً تلاشی نمی کردند]

خواستم با پرسشی از وی خودم را از حالت فروتر و حقارت باری که بر من تحمیل کرده بود؛ بیرون بکشم. سکوت را شکسته با لحن آرام و مؤدبانه ای این جاسوس حرفه‌ئی را مخاطب قرار داده گفتم: «ببخشید فکر می‌کنم شما از کندز هستید؟». وی که ابداً انتظار چنین سؤالی را از جانب متهمی که مرگ و زندگی وی در دستهای خون آلودش بود؛ نداشت. واکنش نا به هنگامی که این سؤال در ذهنش خلق کرده بود، خواست با شگردی که حرفه اش تقاضا می‌کرد از انعکاس آن در سیمایش جلوگیری نماید؛ مگر موفق نشد؛ زیرا آهنگ آوازش در هنگام بیان محل اقامتش تغییر کرد که این تغییر کمتر محسوس آوازش، خشم مهار شده را می‌رساند.

فقط اندکی خودش را در چوکی جا به جا کرد و ظاهراً با بی‌تفاوتی گفت: «نه! من از بدخشان هستم». آنگاه ورقه تحقیق را به طرفم کشیده با نوعی تحکم کمتر محسوس گفت: «در برابر سؤالها جواب هایش را بنویس! من بعداً می‌آیم». لحن تحکم آمیزش این مفهوم را در ذهنم تداعی کرد: «او زندانی گستاخ! حد و مرزت را بشناس و پا از گلیمت بیشتر دراز نکن که سرنوشت ترا من رقم می‌زنم». آنگاه بی‌درنگ اتاق را ترک کرد. احساس پیروزی کردم. شک زیاد به یقین کامل مبدل شده بود؛ زیرا که وی دچار اشتباه شده بعد از جواب سؤالم، بلاوقته اتاق را ترک کرد. پی بردم که سؤال نا به هنگام سبب شد که چنین حرکتی از وی سر بزند. از این که جاسوس شوروی را شناختم، احساس غرور و نیرو کردم. و تا حال که نزدیک به چهار دهه از آن تحقیق و بازجویی فراموش ناشدنی سپری شده، گاهی که به یاد آن می‌افتم احساس غرور می‌نمایم. این نوعی از نبرد میان دو دشمن آشتی ناپذیر بود. من به همین دلخوش کردم. آخر اگر زندانی در جریان تحقیق (تقابل مغزها) هر گاه به یک برتری - ولو ناچیز - دست یابد، احساس غرور می‌نماید. هر زندانی در تقابل با بازجویان وحشی، به خصوص وقتی که مورد اهانت و ضرب و شتم قرار می‌گیرد، خشم های بلند غرورش از هم می‌پاشد و احساس حقارت می‌نماید که این خود شکنجه‌ای دیگرست افزون بر شکنجه‌های جسمی که توسط جلادان بر وی اعمال می‌شود. و زندانی زمانی که به یک پیروزی (ولو جزئی و کوچک) در برابر مستنطق دست می‌یابد؛ یا به بیان رساتر وی را فریب می‌دهد و حقایق را از نظرش پنهان می‌کند؛ در واقع برتری و هویشاری خود را بر شکنجه‌گرش مسجل می‌سازد، و از احمق ساختن وی (در همان مورد مشخص پرسش) احساس غرور می‌نماید و این غرور منبع و سرچشمه نیروی تازه‌ای برایش می‌شود که از آب گوارای آن می‌نوشد و خودش را نیرومند تر احساس می‌کند. آنانی که نویسنده چیره دست اند، هرگاه در چنین وضعی (که توصیف و ترسیمش به این آسانی میسر نیست) قرار گرفته باشند، تقابل و رویا روئی خودشان را با دشمن خارجی به مراتب دقیق‌تر و گویاتر و رساتر از این قلم، به تصویر کشیده می‌توانند.

ورقه تحقیق را از روی میز برداشتم و آن را خواندم. سؤالات را که طور شفاهی جواب داده بودم؛ درج ورق تحقیق شده بود. صرفاً دو سؤال در آن مورد را از من نپرسیده بود (شاید هم دو سؤال را آمر روسی اش به وی دیکته کرده بود):

- ۱- «دولت چین محصلان تمام کشور های خارجی را به خاطر انقلاب فرهنگی از چین اخراج کرد برادرت ننوشته بود که چرا محصلان ویتنام و افغانستان را در چین نگهداشتند؟».
- ۲- «در جریان انقلاب فرهنگی که مدتی طولانی دوام کرد برادرت و رفیق هایش در این مدت چهار سال چه مصروفیت‌هایی داشتند؟»

در باره دو سؤال فوق هم توضیحات دادم و در زیر نوشته ام امضاء کرده ورق تحقیق را به روی میز گذاشتم. آفتاب تابان که از کلکینچه‌های روی دیوار به درون اتاق می‌تابید به آهستگی به زردی می‌گرائید و از غروب و رسیدن شام مغموم خبر می‌داد. صدای گپ و گفت سربازان اشغالگر روس از دو یا سه کلکینچه به درون اتاق می‌

رسید. گاهی صدای ماشین تانک جنگی شان که در عقب دیوار موضع گرفته بود، به گوش می رسید و زمانی هم این صدا خاموش می شد.

از وقتی که مستنطق شوروی اتاق را ترک نمود، چشمانم را بستم تا اگر بتوانم لحظاتی بخوابم؛ اما سر و صدای سربازان روسی و آواز تانک جنگی شان از یکسو و درد ناشی از ضربات پیش بوتی جلادان به بند پاهایم و ضربات مشت آنان به روی و سرم و سایر نقاط بدن قبلاً کوبیده شده ام، همچنان سردردی شدیدی که یک لحظه هم رهایم نمی کرد؛ خواب پینکی ام را برهم می زد. در واقع در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری قرار داشتم که صدای یک سرباز سرفروخته خادی شده به گوشم رسید که می گفت: « بیا که بریم ! ».

سرباز در نزدیک دروازه نیمه باز منتظر ماند، تا از جایم بلند شدم. آنگاه از عقب این مزدور گام برداشتم. همان راه باریکی را که یک طرفش اتاق بزرگ غذا خوری و طرف دیگرش صفت سنگی قرار داشت پیموده وارد حویلی شدیم. سرباز در برابر یکی از اتاقهای روی حویلی ایستاده شده به من گفت: « برو داخل شو ! »

[۳] - مسافرت به اروپا به پایان رسیده بود. از راه زمین (توسط « ترن » و « بس ») به طرف زادگاهم روان بودم. در ایستگاه « انقره » موتر سرویس « میهن تور » توقف کرد. چند مسافر سوار بس شدند. سه ایرانی در میان شان بود. یکی از آنها معلم بود. در عقب سبیت درایور نشست. یک دختر و یک پسر جوان ایرانی که هر دو باهم نامزد بودند و در یک یونیورسیتی در « انقره » تحصیل می کردند، در سبیت پشت سرم نشستند. نصف بیشتر سرویس هنوز خالی بود. مشکلی پیش آمده بود که معلم ایرانی با درایور ایرانی بگو مگو داشت. درایور موتر را چالان نمی کرد که حرکت کند. از معلم چیزی می خواست. مسافران از جار و جنجال آن دو خسته شده بودند. هوا هم گرم بود. کسی اعتراض کرد که درایور چرا حرکت نمی کند. من هم اعتراض کردم. لهجه من (دری) توجه جوان ایرانی را جلب کرد. وی با احترام و آرامی به من گفت: « ببخشید آقا شما از کجای ایران هستید » در جوابش با مهربانی گفتم: « من افغانم ». بعداً این جوان سر صحبت را با من باز کرد. در مورد خود چنین صحبت نمود: « در این وقت سال دانشجویان دانشگاه مرخص اند. ما هم ایران می رویم ». بعداً اشاره به دختری که پهلویش نشسته بود کرد و گفت: ما باهم نامزدیم. با هم همکلاس هستیم ».

صحبت های ما بیشتر و گرم تر شده می رفت. در جریان گپ و گفت، این جوان پرسید: « افغانستان چه جور کشوری است ». پرسیدم: « منظور مشخص شما چیست؟ ». جواب داد: « از دید سیاسی ». جواب دادم: « افغانستان یک کشور نیمه فئودالی ... » قبل از آن که جمله ام را به اتمام برسانم، بخش دیگر آن را بی درنگ تکمیل نموده گفتم « و نیمه مستعمره ... ». زمانی که تعجب را در چهره من دید، سیمایش باز شد. هر دو با تعجب به طرف همدیگر دیدیم و خندیدیم.

جوان ایرانی گفت: « من از شیوه حرف زدن و استدلال شما برداشت کردم که شاید چپی باشید ». گفتم: « من هم در باره شما این طور فکر کردم ». پرسید: « شما کتابهای سرخ را مطالعه کرده اید؟ » زمانی که شنید در باره چین و « انقلاب دموکراتیک نوین » و نقش حزب ورهبری رفیق مائو تسه دون و کتابهایی را که مطالعه کرده ام برایش معلومات دادم؛ چهره اش بازتر شد. در جریان صحبت خودش را معرفی کرد که از جمله اعضای « سازمان انقلابی حزب توده در خارج از کشور » است [آنها به خاطر موضع رویزیونیستی حزب توده از این حزب بریده بودند و به

مائوتسه دون اندیشه معتقد شدند []. زمانی که فهمید «ستاره سرخ» ارگان نشراتی آنان را در کابل خوانده ام و من هم مانند وی یک کمونیست هستم احساسات رفیقانه اش را نشان داد و با من مثل یک رفیق خودی برخورد نمود.

وی گفت: «رفیق در این بس به شمول شوهر (دراپور بس) چهار تن ایرانی هست. آن معلم که دعایش با شوهر شد آدمی نا مطمئنی است نباید با وی حرف زد». از جنبش دانشجویی در شهر های ترکیه و درگیری نیروی های راست افراطی با محصلان کمونیست؛ حتا سربریدن دو سه تن کمونیست در شهر «ارض روم» که چند روز پیش در یک لیلیه اتفاق افتاد، طور مفصل صحبت نمود. از تظاهراتی که مدتی قبل علیه شاه ایران (سال ۱۳۵۱) در شهر انقره توسط محصلان چپ از کشور های مختلف موفقانه برگزار گردید؛ صحبت کرد. گفت دانشجویان ایرانی در جریان تظاهرات نقاب به رویشان زده بودند تا ساواکی های آمده از تهران آنان را شناسائی نتوانند.

سرویس «میهن تور» در شهر «سیواس» که رسید، در برابر یک هتل توقف کرد. عصر روز بود. این رفیق ایرانی به اتاق هتل نزد آمدن از من خواست تا غذای شب را با وی و نامزدش صرف نمایم. با تشکر پذیرفتم. مدتی پیرامون موضوعات سیاسی و جنبش کمونیستی کشورها، من جمله کشور ایران و افغانستان گپ زدیم. در جریان شنیدن رادیو "بی بی سی" از جایش بلند شده اظهار داشت: ما هر دو به مجردی که به تبریز برسیم شب بعد آن با هم ازدواج می کنیم. الان بازار می روم. باید هدایایی برای فامیل هایمان بخرم. بعد که از بازار آمدم با هم شام می خوریم. من هم از جایم بلند شده گفتم «من هم به اتاق می روم، زمانی که شما برگشتید باز من به اتاق تان می آیم». باتعجب گفت: «بهتر که شما در اینجا با نامزدم باشید تا من دوباره برگردم من او را با خود نمی برم وضع امنیتی اینجا آنقدر خوب نیست». در اتاق آنان ماندیم. زمانی که خریدش تمام شد و از بازار برگشت، هوا تاریک شده بود. غذائی را که با خود آورده بود هر سه تن در فضای رفیقانه با هم صرف کردیم.

شب که سپری شد، قبل از طلوع آفتاب مسافران به داخل سرویس جا به جا شدند، موتر سرویس حرکت کرد. از شهر زیبای «ارض روم» که گذشت و به طرف مرز بازرگان در حرکت شد. به من گفت: «رفیق حالا در مرز چیز های را خواهید دید. شاید مدتی در مرز معطل مان سازند. افراد را تک تک تلاشی می کنند. شما می توانید طوری که ساواکی ها متوجه نشوند جریان تلاشی و سؤال و جواب با آنان را با دقت ببینید».

از کمرگ ترکیه بسادگی گذشیم. مشکلی پیش نیامد. عمارتی که مسافران توسط پولیس ایران تلاشی و بررسی می شدند از جایگاه تلاشی ترکیه چندین متر فاصله داشت. زمانی که مسافران (همه در حدود ۲۵ تن بودند) به اتاق بزرگ داخل شدند. چند نفر کارمند گمرک بکس (چمدان) های مسافران را با دقت زیاد تلاشی کردند. معلم ایرانی را نزد خود خواستند (من در دو متری میز پولیس ایستاده بودم) سوالاتی از وی کردند. گفتند به قسمتی از اتاق برو و منتظر بماند.

بعد نام رفیق ایرانی را صدا زدند. این رفیق کمونیست که سیمای جذاب و قد بلند داشت، در برابر پولیس سیاسی [«ساواکی» آموزش دیده توسط آموزگاران سازمان «سیا»] ایستاده شد. ساواکی کار کشته و مزدور شروع کرد به پرسشهایش... سوالات و جوابات آن دو را شنیده می توانستم. چشم به آنان ندوخته بودم. خودم را طوری نشان می دادم که در فکر مسایل شخصی خود می باشم. ساواکی گاهی عین سؤال را در قالب یک جمله و زمانی هم در قالب جمله دیگر مطرح می کرد. جالب این بود که رفیق رحیم، که اسم کوچکش را بعداً به من گفت؛ حتا به آرامی و مؤدبانه هم اعتراض نمی کرد که به پولیس بگوید: «آقا من سؤال تان را قبلاً جواب دادم». این پرسشها تقریباً یک ساعت را در بر گرفت. رفیق رحیم در جریان پرسشهای ساواکی که با نگاههای اذیت کننده مستقیماً به طرفش می دید و عضلات صورتش را با ژرفنگری مختص به پولیس های سیاسی با تمام هوش و حواسش تحت کنترل داشت، تا اگر ارتعاش زود گذر هم در قاب چهره این دانشجو مشاهده بتواند. سر انجام مرحله اولی کنترل به کندی ناراحت کننده ای سپری

شد. مسافران همه با دلتنگی جریان را می دیدند و قسمی که اوضاع آن مرز نشان داد. ساواک می خواست شیوه کنترل شان را در مرز بازرگان تمام مسافران که از ترکیه و ممالک اروپائی وارد ایران می شدند از نزدیک ببینند. در هر حال، مرحله بعدی کنترل از رفیق آغاز شد. زمانی که رفیق بعد از جواب سؤال رویش را به آرامی به این طرف و آن طرف دور می داد، می دیدم که در سیمای نجیبش هیچ گونه علایم و آثاری از اضطراب و دلهره دیده نمی شد. وی بالای حرکات خطر آفرین و احساس های اضطراب آورش حاکم بود. و این برای من بسیار زیاد جالب و جذاب و آموزنده بود. در نوشته ها و نشرات کمونیست های ایرانی که وارد کابل می شد، بار ها در باره پولیس ایران، به خصوص ساواک و تحقیقاتش از مبارزان ضد شاه و امریکا شنیده بودم؛ مگر این نخستین باری بود که شاهد عینی مبارزه دو تن، یکی به نمایندگی از امپریالیزم و ارتجاع و دیگری به نمایندگی از مردم تحت سلطه شاه دست نشانده امپریالیزم، بودم.

در مرحله بعد پولیس سیاسی (ساواک) یک جلد کتاب پوش تکه ئی را به روی میز گذاشت. پیش از این که کتاب را باز کند با دقت به چشمان رحیم دید. قسمی می دید توگویی یک باستان شناس مشتاق به شیئی تازه کشف شده می بیند. بعداً کتاب را ورق زد. گوشه کتاب را دیده می توانستم که چندین قطعه عکس ایرانی های گویا مشکوک به روی صفحه آن نصب شده بود. در جریان دیدن عکسهای روی هر ورق، بار ها سرش را به شتاب بلند می نمود و به چشمان رحیم با دقت نگاه می کرد. بدین نهج سه یا چهار جلد کتاب را از الماری برداشت و به روی میز گذاشت. شاید چند صد عکس بوده باشد که پولیس چهره هریک شان را با چهره رحیم مقایسه کرد. کاملاً به خاطر دارم که حدود ۲ ساعت رحیم را در همین حالت زیر نظر قرار داد ... در جریان کنترل و « چهره کردن »؛ رفیق رحیم چند بار سگرت دود کرد. حالتی داشت توگویی یک معلم مهربان در درون صنف (کلاس) با حوصله مندی منتظر است تا شاگردانش سؤالات را به روی پارچه امتحان به آرامی بنویسند و بعد از اتمام آن یکی بعد دیگری از داخل اتاق خارج شوند. تا حال که چار دهه از آن روز و این چشمدیدم سپری شده تصاویر آن روز را در اتاق بزرگ مرز که دارای سقف بلند بود، به خاطر دارم. سایر مسافرین غیر ایرانی از این همه کنترل پولیس ایران بسیار خسته و ناراحت به نظر می رسیدند؛ ولی توان هیچ گونه اعتراضی را نداشتند.

زمانی که تلاشی و کنترل تمام شد و همه نفس راحت کشیدند به سرویس بالا شدند در این باره با همدیگر صحبت می کردند. من مقاومت رفیق ایرانی را در زیر نگاههای کین توزانه ساواک دیدم. رفیق ایرانی به آهستگی گفت: « به خاطر تظاهرات اخیر علیه مسافرت شاه ایران به ترکیه که در آن دانشجویان زیاد ایرانی در ترکیه و شماری از کشور های اروپائی که در این تظاهرات شرکت کرده بودند؛ اینجوری با من برخورد کردند تا متیقن شوند که من در آن تظاهرات حضور نداشتم ». از وی پرسیدم که شما هم در تظاهرات حضور داشتید با آهستگی گفت: « شماری از دانشجویان به صورت شان نقاب گذاشته بودند » و با اشاره سر حضورش را در تظاهرات به من رساند. قدرتش را در زیر نگاههای ساواک ستایش کرده گفتم: « شما در جریان پرسشها حالت و وضع معلمی را که به انتظار پایان نوشتن پارچه های امتحان شاگردانش در کلاس نشسته، از خود نشان دادید ». خندید و گفت: « رفیق من در این میان کاملاً حواسم را متوجه مسایلی شخصی ساخته بودم، نه مسایل سیاسی و سازمانی.

قبل از این که رفقای ایرانی به شهر تبریز از بس پیاده شوند، این رفیق صمیمانه از من خواست تا با وی بروم و به عروسی آن دو اشتراک نمایم. با صمیمیت معذرت خواستم. در ایستگاه بس شهر تبریز همدیگر را به آغوش کشیدیم و خدا حافظی کردیم.]

ادامه دارد